

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 76

بسته شدن دروازه های شهر، راه بازماندگان یونگانی بسته میشود!

نکته این قسمت حاوی صحنه های خشونت بار است.



« دروازه ها رو باز کنید! »

« بزارین بیایم تو! »

سربازان به استحکامات نظامی برگشته بودند و دروازه های چند تنی را بستند. مردمی که توسط سربازان بیرون انداخته شده بودند مانند موج سیاهی برمیگشتند و به دروازه های برخورد میکردند. در بالای برج سربازان می غریدند: « برگردید! برین! هزینه های سفرتون رو دریافت کردین دیگه برین! برین به سمت شرق!! اینجا نمونین!! »

گرچه مهاجران یونگانی به شهر و دیار خود پشت کردند، زمین هایشان را رها کردند و خود را به پایتخت که نزدیکترین مسیر به آنان بود رسانده بودند ولی دروازه های پایتخت سلطنتی بروی آنان بسته شد اگر میخواستند زنده بمانند باید به طرف استحکامات نظامی می رفته و پس از عبور از آنجا به شهرهای دورتر در شرق میرفتند.

سفر به پایتخت سلطنتی به اندازه کافی برایشان دشوار و پر زحمت بود باید از هزاران مانع دست و پا گیر می گذشتند افراد زیادی زخمی یا مرده بودند دیگر چه انرژی برای ادامه سفر داشتند؟ حتی اگر به همه شان هزینه سفر، جیره غذا و آب داده میشد مگر چند روز دیگر میتوانند در جاده ها قدم بردارند؟

صورت‌های همه به رنگ خاکستری درآمده بود. برخی اموال خاندانی شان را با خود آورده بودند برخی بچه هایشان را به کمر بسته و برخی تخت های چوبی روان را می کشیدند. آنان بهم تکیه زده یا برخی روی زمین افتاده بودند و دیگر نمیتوانستند از جای خود بلند شوند ... برخی تنها توانستند بنشینند.

سیل جمعیت پشت دیوارهای نظامی بلند مانده بود. برخی از مردان جوان هنوز انرژی داشتند که خشمگین شوند به درها می کوبیدند و فریاد میزدند: « نمیتونین اینکارو باهامون

بکنین! شماها میخواین ما رو بکشین!؟»

« ما شهروندانی شیان له هستیم!!! نمیتونین اینطوری ما رو به سمت مرگ بفرستین!»

یکی از آنان با فریادی از ته گلویش میگفت: « میتونین مارو بندازین بیرون ...اصلا مهم نیست من اینجا نمیومم ... ولی لااقل بزارین زن و بچه ام بیان داخل!؟!؟! لطفا!»

آنان شبیه مورچه هایی بودند که از درخت بالا میرفتند. دروازه های شهر اصلا باز نشد. شیه لیان بالای برج ایستاده بود. ردای سفیدش در باد می رقصید. کنار یک سنگر ایستاده و پایین را نگاه میکرد. بیرون پایتخت سلطنتی، سرهای بی شماری به رنگ سیاه بودند و در جای خود می لولیدند. جمعیت متراکم و بهم گره خورده بود. شباهت زیادی به جمعیت مورچه هایی داشتند که وقتی بچه بود و در باغ سلطنتی بازی میکرد میدید.

آن زمان از روی کنجکاوی به آنها نزدیک تر میشد و میخواست مخفیانه با انگشت به مورچه ها دست بزند ولی خدمتکاران و ملازمان دوان دوان می آمدند و جلوش را میگرفتند: « سرورم! اینا کثیفن!! نمیتونی بهشون دست بزنی! دست نزن!» سپس خدمتکار لباسش را بالا میگرفت و با عجله جلو میرفت و با پایش روی مورچه ها قدم می نهاد.

وقتی آن مورچه ها زنده بودند جدای از تراکم جمعیت چیز دیگری درباره شان به چشم نمی آمد بعد که مانند یک تپه گلی له میشدند دیگر چیزی از آنان نمی ماند که ارزش دیدن داشته باشد.

با اینحال درون دیوارهای پایتخت، نور میلیون ها خانه می درخشید و صدای موسیقی در هوا شناور بود. این سنگرها و دیوارهای بلند دو دنیا را از هم جدا کرده بود. صرف نظر

از اینکه مهاجران یونگانی بیرون رانده شده بودند حتی آنان که در پایتخت مقیم بودند را هم اخراج نمودند.

گرچه این عملی خشن بود ولی شیه لیان میدانست همه اینها بخاطر درگیری های مستمر میان مهاجران یونگانی و ساکنان پایتخت نشین در ماه های اخیر است. نگهداشتن این مردان در داخل دیوارهای شهر سبب میشد هر روز درگیری ها و آشوب های بیشتری رخ دهد.

هرچند او هنوز احساس میکرد راهی برای مذاکره هست پس با صدایی بلند و حواس پرتی گفت: «چرا زنها و زخمی ها هم باید اخراج میشدن؟ بعضیا اینجا که حتی نمیتونن راه برن!»

فنگشین و موچینگ پشت سرش انتظار میکشیدند موچینگ گفت: «اگه قراره اخراج بشن پس همه شون باید برن بیرون ... باید با همه برابر رفتار بشه ... نباید استثنایی وجود داشته باشه... وگرنه مردم دوباره خشمگین میشن اونوقت میگن چطور میشه اونا بمونن و اما من نه؟»

فنگشین هم نظر داد: «شما زیاد فکر میکنین!»

موچینگ از آن طرف گفت: «خیلی از مردم هستن که اینطوری فکر میکنن ... ضمنا اگه زن و بچه هاشون بمونن اونوقت مردا هم نمیتونن خیلی ازشون دور بشن ... دیر یا زود دوباره برمیگردن ... اگه مردم رو توی شهر نگه دارن در آینده مشکلات خیلی بیشتر میشن!»

آن مهاجران یونگانی قصد رفتن نداشتند پس سربازان نیز نمیتوانستند برج ها را ترک کنند: «همف!! هرکاری میخواین بکنین چیکار کنیم دیگه!»

از آنجا که شاه این فرمان را صادر کرده بود اینها خیال میکردند میتوانند همانطور آنجا بنشینند و منتظر بمانند؟ می توانستند یک یا دو روز تعلل کنند ولی یک یا دو ماه چه؟ میتوانستند یک یا دو سال همانطور آنجا بمانند؟

سربازان و ساکنان پایتخت همه اینطور باور داشتند. برخی از مهاجران یونگانی با نا امیدی سرنوشت خود را پذیرفتند و تصمیم گرفتند با سفر به سرزمین های شرقی دست به قمار بزنند ولی شمار این افراد اندک بود. بیشترشان لجوجانه درب دروازه های دژ نشسته بودند و امیدوار بودند درهای پایتخت برویشان باز شود یا لااقل پیش از حرکت و سفر جایی برای استراحت به آنان داده شود.

وقتی مهاجران جدید رسیدند با دیدن دربهای بسته نا امید شدند زمانی که سیل جمعیت تماشاچی را می دیدند اینان نیز به جمعیت متراکم شده ملحق میشدند.

چند روز گذشت، بیرون دروازه های شهر جمعیتی بی اندازه جمع شده بود تقریباً یک میلیون نفر آنجا نشسته و پناهگاه های موقت برای خود ساخته بودند. منظره ای عجیب و دلهره آور را پشت دروازه های شهر بوجود آورده بودند. آنان جیره آب و غذایی که شاه به آنان داده بود را مصرف کردند و تقریباً به اوج نا توانی رسیده بودند.

این محدودیت تا روز پنجم به اوج خود رسید.

این پنج روزی که گذشت، شیه لیان هر روز را به سه قسمت تقسیم میکرد. یک قسمت را به پیروانش در معبد شاهزاده اختصاص داده بود یک بخش را به آوردن آب و ساختن باران، یک بخش نیز صرف نگرانی برای مردم مهاجر یونگان در پشت دروازه های شهر صرف میشد.

حتی با کمک فنگشین و موچینگ باز هم شیه لیان احساس میکرد بار مسئولیت هایش

بسیار سنگین است. اراده روحش قوی ولی جسم خسته بود. آن روز بطور اتفاقی زمانی بود که او برای محافظت از دیوارهای شهر نرفته بود. در زیر آفتاب سوزان ناگهان صدای فریاد و شیونی از بیرون دروازه ها برخاست.

صدا متعلق به زن و مرد جوانی بود که بچه ای را در دست گرفته بودند همه جلو آمدند تا بدانند چه اتفاقی افتاده: «این بچه چش شده؟!»

«گرسنه اس یا تشنه؟»

یکی دیگر فریاد کشید: «همه بیاین اینجا یه کمی آب بیارین... اوضاع این بچه خوب نیست!»

زن حق حق کنان به بچه اش آب میداد اما بچه همه آب را بالا می آورد. پدرش با نگرانی گفت: «من نمیدونم اون چش شده ... بچه م مریضه ... یه پزشک! ما یه پزشک لازم داریم!!»

بچه را به بغل گرفت و دوان دوان به طرف دروازه های شهر رفت. درحالیکه به در می کوبید فریاد زد: «باز کنید! کمک! یکی داره می میره! پسر داره می میره!»

سربازان هیچ اهمیتی نمیدادند یک نفر دارد آن بیرون می میرد یا هزاران نفر.... اگر دروازه را باز میکردند دیگر نمیشد آن را بست پس آنان به افسران بالاتر خود گزارش دادند. هوا گرم و سوزان بود و سربازانی که در این چند روز بالای برج ها مانده بودند را عصبی کرده بود آنها با بی تفاوتی گفتند: «بهش آب و غذا بدین!»

سپس با طنابی مقداری آب و غذا به پایین فرستادند. مرد گفت: «ممنونم ..ممنونم اربابان و برادران ولی ما آب و غذا نمیخوایم ... میشه کمکم کنین یه پزشک پیدا کنم؟»

این اوضاع را سخت میکرد. آنان نمیتوانستند بگذارند او به داخل بیاید تا پزشکی بیابند و در عین حال نمیتوانستند یک پزشک را از روی دیوارها به پایین بفرستند معلوم نبود این مهاجران گرسنه چه به سر پزشک می آوردند پس افسران رده بالا جواب دادند: «ولشون کنین، محلشون نذارین... اینا نمی میرن!! اگه دوباره هم چیزی گفتن بهشون بگین پیغامشون رو برای شاه فرستادیم منتظریم جواب بده!»

شاه شدیداً درباره مساله یونگان اذیت شده و در این چند روز گذشته به آسانی خشمگین میشد پس هیچ کسی جرات نمیکرد بر سر چنین مساله کوچکی با او صحبت کند. از این رو سربازان نیز همان جواب را به مرد دادند. مرد نیز بارها و بارها از آنان و از اعلی حضرت سپاسگذاری کرد و چندین بار همانجا زانو زده و تعظیم نمود.

با این حال ساعات زیادی گذشت. خورشید داشت به تاریکی میزد اما خبری از پزشکی که خواستند نشد. حرارت بدن آن بچه همچنان بالا میرفت. دستان آن زوج جوان که بچه را در آغوش داشتند می لرزید مرد درحالیکه عرق سردی به تنش مانده بود با دستانی مرتعش زمزمه کنان میگفت: «کسی میاد؟ کسی دروازه ها رو باز میکنه؟»

بالاخره دیگر طاقت نیاورد بطرف برج ها فریاد زد: «افسرها، منو ببخشید ولی میشه بپرسم... این پزشک کجاست؟»

یکی از سربازان جواب داد: «منتظریم جواب رسمی از شاه برسه یه کم دیگه صبر کن!»
جمعی دیگر از مردم هم نتوانستند همانطور بنشینند: «چهار ساعت پیش هم همینو گفتن پس چرا کسی نمیاد؟!»

سربازان نیز فرمان ارشدهایشان را اجرا میکردند و پس از گفتن آن جواب به آنان بی توجهی کردند. جمعیت پشت دیوارها خشمگین، مضطرب و آشفته بود. آنان بچه را

محاصره کرده و با شگفتی و تردید می‌گفتند: «اونا واقعا به اعلی حضرت پیغام دادن؟ اینا که بهمون دروغ نمیگن درسته؟»

پدر بچه دیگر نمیتوانست صبر کند با قلبی سرشار از درد و ترس بچه را به کمر خود بست رو به همسر خود برگشت و چند کلمه ای با او سخن گفت. زن نشان محافظی که به گردن داشت را درآورده و دور گردن شوهرش بست. مرد با عجله به سمت دیوارهای شهر دوید و شروع به بررسی آنها کرد.

دیوارهای شهر صاف بودند و بالا رفتن از آنها مشکل بود. پس از اینکه چندباری به دیوارها چسبید نتوانست از آنها بالا برود. بقیه مردها هم به کمکش آمدند: «بزار کمکت کنیم!» و همه او را برای حرکت کمک میکردند. جمعیتی متشکل از ده مرد روی هم ایستادند و هرمی انسانی شکل دادند و به او کمک کردند تا بتواند از دیوارها بالا برود بدین شکل مرد توانست آن طنابی که برای پایین انداختن آب و غذا از آن استفاده میشد را بگیرد و از آن بالا برود. آن پایین صدها هزار تن با آشفته‌گی نگاه میکردند و جرات نداشتند او را تشویق کنند و می ترسیدند که حرکتشان لو برود.

سربازان بالای برج روزها بود که این مردم را تماشا میکردند و مهاجران یونگانی دست به هیچ اقدامی نزده بودند پس آنها نیز در کار و انجام وظیفه اهمال میکردند. آنها متوجه چیزی نشدند تا اینکه مرد به نیمه مسیر رسید و دیدند یک مرد چطور به بالای برج نزدیک میشود....

آنان فریاد میکشیدند: «داری چیکار میکنی؟ نیا بالا!!! کسانی که بیان بالا بدون رحم کشته میشن ... میشنوی چی میگم؟ کسانی که بیان بالا بدون رحم کشته میشن!!!»
همچنان که آنها تهدید می کردند مرد نیز جواب داد: «من هیچ قصد بدی ندارم!! فقط

میخوام بچه مو ببرم پیش پزشک ... هیچ چیز دیگه ای نمیخوام!» همچنان که فریاد میزد از طناب بالا میرفت.

یکی از افسران که تازه غذایش را خورده بود با شنیدن این سخنان خشمگین شد. اگر این مرد از دیوار بالا می آمد الگویی برای دیگر یونگانی ها نمیشد؟ پس باید او را متوقف میکردند! او با عجله شلنگ برداشت و بطرف یکی از سنگرها رفت: «هیچ ارزشی برای جونت قائل نیستی؟ همین الان برگرد پایین و گرنه از کارت پشیمون میشی!!»

درست در موقعی که مرد به بالای دیوار رسیده و از نیمه مسیر گذشته بود فقط با یک پرش می توانست به بالای آن دیوار برود پس دیگر جایی برای بازگشت نداشت. تا بحال هیچ کس نیز اینطور از دستورات یک افسر ارشد نافرمانی نکرده بود، حرفهای او قانون بودند. هر کسی که سرپیچی میکرد تاوانش را میداد. افسر به سنگر نزدیک شد و شمشیر کشید و با یک حرکت طناب را به برید.!!!!!!!!!!!!!!

مرد درحالیکه طناب در دستش بود در میانه هوا پرتاب شد ... در میانه جیغ و فریاد هزاران تن ، جلوی دروازه های شهر با صدای بلندی به زمین کوبیده شد. در همان لحظه شیه لیان رسید.....

مرد به پشت افتاده و بچه اش هم روی کمرش بسته شده بود. با آن ضربه وحشتناک بچه مانند تکه ای گوشت له شد و خونس به همه جا پاشید. گردن مرد شکست و چشمانش رو به بالا رفتند. روی گردن بهم پیچیده اش نشان محافظت که عبارت «شیان له» با خطوط طلایی بر آن حک شده بود می چرخید. این همان نشان محافظت معبد شاهزاده بود.

درست در همان موقعی که مرد تصمیم گرفت بالا برود همراه زنش آن نشان را در دست

گرفته و در سکوت برای طلب مرحمت از سوی شاهزاده دعا کردند. بهمین دلیل تا شیه لیان صدایشان را شنید با عجله به آنجا برگشت.

با این وجود شیه لیان قهرمان کتاب های داستانی نبود و نتوانست پیش از فرود آمدن تبر جلاد خودش را به آنان برساند و جانشان را از زیر تیغ نجات دهد. زن آنقدر جرات نداشت که خودش را به بالای سر شوهرش برساند یا وضعیت بچه اش را ببیند. صورتش را با هر دو دست پوشانده و جیغ میکشید. دیوانه وار به طرف دروازه ها می دوید و محکم سر خود را به دیوار کوبید. بعد تنها در چند ثانیه جسد بی جان او نیز روی زمین افتاد.

درست در برابر دیدگان شیه لیان، سه نفر در برابر دروازه های شهر جان باختند.

او هیچ زمانی برای واکنش نشان دادن نداشت جمعیت در بیرون دروازه های شهر به ولوله افتادند و دیگر تاب نیاوردند. کسی با صدای بلندی فریاد کشید: «مُردن! یه خانواده سه نفره مُردن! نگاه کنین! این افسر وظیفه شناسیه که گوش به فرمان شاهه!!! اون ما رو نجات نمیده اما میخواد با زور ما رو با مرگ روبرو کنه!»

«نمیزارین کسی بیاد داخل ... نمیزارین کسی بیاد بیرون مگه ما چیکار کردیم؟! خون این سه نفر به گردن شماهاست!»

«شما گفتین همه یونگانی ها رو اخراج میکنین پس چرا من هیچ کدوم از ثروتمندای یونگان رو اینجا نمی بینم؟! فقط ما بدبخت بیچاره ها لیاقتمون مُردنه؟ من شماها رو میشناسم!»

«من دیگه تحمل نمیکنم!!! واقعا نمیتونم!!! ما هر سال داریم مالیات میدیم حالا که این مصیبت بسمون اومد پول ما کجا رفته!؟»

« بجای کمک به قربانیان خشکسالی پولای ما رو بردی و واسه پسرت معبد ساختی؟ ولی به ما یه ذره غذا و جیره دادی تا دهنمونو ببندیم؟ ما رو واسه چی میخوای؟ شاه بدرنخور!!! شاه نالایق!»

سربازان روی برج به طرف جمعیت فریاد میزدند تا آنان را ساکت کنند ولی آن افسر چنین مسائلی را در زندگیش زیاد دیده بود و چندان اهمیتی نمیداد تا اینکه اوضاع به آرامی از کنترل خارج شد. صدها و هزاران تن با خشم به دروازه ها حمله کردند. برخی با سر و بدنشان به درها میکوبیدند حالا دیگر آنان لشکر مورچه های حمله کننده به یک درخت نبودند.

دروازه ها تکان خوردند.... بخاطر شدت ضربات سیل جمعیت حتی دیوارهای برج های نظامی نیز به حرکت درآمده بودند.

شیه لیان از روزی که به دنیا آمده تا کنون شاهد چنین حوادثی نبود. مردمی که او میدید همه مهربان، آرام، شاد، راضی و سپاسگزار بودند. این صورت های درهم و گریان که زجه میزدند او را به دنیای متفاوتی کشانده بودند چنان که احساس میکرد تا مغز و استخوانش یخ بسته است. حتی در برابر ترسناک ترین اشباح و شیاطین نیز چنین احساسی نداشت.

در این لحظه از بالای سرشان فریاد خشمی بلند شد. سرش را با سرعت تکان داد و دید یک سایه قد بلند با هیکلی لاغر با دو دستش در حال خفه کردن افسریست که طناب را برید و باعث مرگ آن سه نفر شد. صدای ترق بلندی برخاست و گردن افسر شکست. بقیه سربازان نمیدانستند که آن مرد از کجا ظاهر شده شمشیر کشیدند و با عجله به طرفش حمله کردند او را محاصره کردند و میگفتند: «تو کی هستی؟!»

«چطوری رسیدی این بالا؟»

شیه لیان نگاهی به دست های مرد انداخت گوشت و ناخن های انگشتانش تکه تکه شده بود. او با دست خالی از دیوار بالا آمده بود وقتی مرد چرخید شیه لیان او را شناخت....او لانگ بینگ بود!

لانگ بینگ در نهایت خونسردی و آرامش به سربازانی که دوره ش کرده بودند نگاه میکرد. بطرف سنگر روی برج رفت و جسد بی جان آن افسر را به پایین انداخت سپس خودش از آن بالا پرید و با لگد روی جسم افسر فرود آمد از آن جسد به عنوان سرعت گیری جهت جلوگیری از سقوط خود بهره برد.

لحظه ای که پرید به شیه لیان خیره شد اما آنچه که او میدید شیه لیان نبود بلکه نگاهش روی کاخ سلطنتی در مرکز پایتخت خیره مانده بود.

از آن روز سراسر پادشاهی شیان له غرق در آشوب و شورش شد.....

قسمت بعدی: شیان له در آشوب، شاهزاده به قلمروی فانی باز میگردد!!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid